



داستان کوتاه
مهیار فرآورده

www.faravarde.biz

فروردین 1388 - مارچ 2009 اسلو

دختر عمه های محبّه داوود

شب عاشورا بود و دوستان بابک او را دست می انداختند که اگر در آن شب کار حرامی انجام دهد سنگ خواهد شد. سال ها پیش از آن گویا ماجرای در شب عاشورا حوالی میدان خراسان رخ داده بود که دهان به دهان می گشت و حرف دوستان بابک اشاره به آن ماجرا بود.

مجتبی مجله لوله کرده ای را که در دست داشت زد تو سر بابک و گفت. «تو بمیری راس می گم.»

بابک مجله را از دست او کشید. «خودت بمیری.» سپس آنرا باز کرد و عکس سکسی وسط صفحه را به اصغر و داوود نشان داد. «اینجارو نیگا، اونوقت آقا منو نصیحت می کنه.»

اصغر مجله را از بابک گرفت. «سیس بابا تو محل.» بعد آنر لوله کرد و به مجتبی باز گرداند.

داوود در میان آنها اصولن کمتر حرف می زد. از همه ریزتر بود و در مورد دخترها و سکس کمتر با دوستانش صحبت می کرد. از تنها تجربه اش در دوستی با دختر خاطره شیرینی نداشت.

روز پیش از تولد هفده سالگیش در صف اتوبوس به دختری که خیلی از او خوشش آمده بود شماره تلفن داد. دو روز بعد که با خانواده سر سفره غذا نشسته بودند، تلفن زنگ زد و داود که بعد از شماره دادن سعی میکرد نزدیک تلفن سنگر بگیرد گوشی را برداشت. صدای لطیف و خوش آهنگ دختر از آن طرف از گوش های داوود رد شد و بر روانش نشست، اما داود فرصت نکرد چیزی زیادی به آن دختر بگوید چرا که صدای دختر از دور شنیده می شد و پدر باو نهیب زد گوشی را بگذارد. و او که جلوی مادر و خواهرانش نیز کف شده بود، سرخ شد، گوشی را گذاشت و سرجایش پای سفره نشست.

و حالا که یکسال از آن زمان می گذشت، نه دیگر آن دختر را دیده بود و نه نتوانسته بود صدای او را از روح خود دور کند. هر چه زمان می گذشت کمرنگتر می شد، اما از بین نمی رفت.

گو اینکه دادود این ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد و بسیار با هم خندیدند، اما چیزهایی در خاطراتش زنده بودند که نمی توانست برای کسی نقل کند. تازه با نوشته های صادق هدایت آشنا شده و زنده بگورش را خوانده بود. آنجا هدایت گفته بود: «چیزهایی در زندگی وجود داره که آدم نمیتونه بکسی بگه یا در موردش بنویسه، چون اگر بنویسه...» شاید دلیل اینکه داوود نمی توانست در آن باره با کسی صحبت کند همین بود.

چون اگر به کسی می گفت وقتی بچه بود؛ دختر عمه های بیست ساله اش در زمستان ها زیر کرسی، دست بچه گانه او را گرفته و داخل شورت خود می بردند تا او در لابلاي پشم ها با آنجاي آنها بازی کند؛ مسلمان به او می خندید و همزمان آبروی دختر عمه هایش که اکنون هر کدام شوهر و چند بچه داشتند می رفت. و به احتمال زیاد کسی باور نمی کرد که آن دختر عمه هایی که از همان دختر بچگی با چادر سیاه بیرون می رفتند و رویشان را کیپ می گرفتند، در زمان کودکی او چنین عملی با او کرده باشند.

این تنها یک خاطره برای داوود نبود. او شاهد بود که چگونه مذهب با تمام سختگیریهایش نمی توانست رفتارهای فردی افراد را در تنهایی کنترل کند.

برای دختر عمه ها، داوود شاهد نبود. از نظر آنها او بچه بود و فکر می کردند وقتی بزرگ شود فراموش خواهد کرد و آنها همچنان با عفت جلوه خواهند کرد و بعدها نیز به مکه خواهند رفت. بهر صورت گویا این تنها راهی بود که دختر عمه ها در آن شرایط خانوادگی برای ارضای امیال جنسی خود می یافتند و برای آنها دم دست بود.

داوود خود احساس نمی کرد که از این رفتار دختر عمه ها صدمه روحی نسیب او شده باشد، اما عمل آنها را درست مثل این می دید که مردان جوان از دختر بچه ها سوء استفاده کنند؛ که اگر در جامعه امروز ایران بر ملا شود، آن مرد محکوم به مرگ است.

داوود همزمان می دید؛ در جامعه ای زندگی می کند که کلیه شئون فرهنگی، اجتماعی و سیاسی آن زیر نظر کسانی اداره می شود که از جانب، از جمله امثال دختر عمه ها و خانواده های آنها انتخاب و پشتیبانی می شوند. امثال همین دختر عمه ها هستند که با چادرهای سیاه به راه پیمایی می روند و مرگ بر

این و آن سر می دهند و شاید شوهرانشان نیز در رقابت های کفش پرتاب کردن به عروسک بوش در نمازهای جمعه شرکت کنند. بعید نیست شهید هم در خانواده داشته باشند.

داوود نمی دانست دُم روباه را ببیند یا قسم حضرت عباس را باور کند. او یکبار دیگر هم گرفتار این وهم شده بود. وقتی با پسر عمویش صحبت پیش آمد و او برای داوود تعریف کرد که دختر عمه ها با او نیز زیر کرسی همان رفتار را می کردند. علاوه بر این؛ پسر عمو برای داوود گفت که او را به صندوقخانه می بردند، شلوارش را پائین می کشیدند و به آلت تناسلی او دست می زدند و می گفتند. «دولتو راس کن.»

داوود و پسر عمو آنقدر عیاق بودند که در این مورد با هم گپ بزنند، با اینحال داوود رازی در دلش بود که نمی توانست به پسر عمو بگوید. شاید پسر عمو هم راضی داشت که نمی خواست داوود بداند.

پدر داوود در تخت بیماری دراز کشیده و داوود جای خود را پائین تختخواب او انداخته و زیر لحاف رفته بود. دختر عمو آمد و در پائین تخت پدر ایستاد تا حال عمویش را بپرسد. خوب؛ حالا چگونه داوود

می توانست به پسر عمو بگوید؛ خواهرت آنشب که خانه ما بود، مخصوصن آنوقت شب موقع خواب آمد آنجا ایستاد تا به این بهانه پاهای لخت، کشیده و قشنگ خود و را زیر دامن باو نشان دهد؟! و اینکه رنگ شورتش را هنوز بخاطر دارد!

آنچه برای داوود مسلم بود اینکه؛ روابط جنسی از اینگونه در میان خانواده ها، حتی خانواده های بسیار مذهبی معمول است و آموزشهای مذهبی نمی توانند جوان را از ابراز تمایلات خود باز دارند. کاری که مذهب می کند، آنرا غیر مشروع و ممنوع اعلام نموده و در نتیجه از راه طبیعی خود منحرف ساخته به زیر کرسی ها و داخل صندوقخانه ها رانده و با جلوگیری از ارتباط طبیعی میان جوانان آنها را به سوء استفاده از بچه ها وامیدارد.

دیر وقت شده بود و هر کدام از دوستان داود به راه خود رفته بودند. داوود مطمئن نبود فردا، روز عاشورا، به سینه زنی برود یا نه.

از چهارراه گذشت و از کنار پیاده رو راه خانه را در پیش گرفت. دیوارهای آجری از کنار او می گذشتند و او غرق در افکار خویش بود. از سر کوچه

تاریکی می گذشت که گویی صدای خفیفی شنید. مکئی
کرد و به ظلمت داخل کوچه خیره شد.

از قضا هشدارهای بچه ها به بابک بی اثر بود و
بابک با تی شرت سفیدش دختری را در تاریکی بخود
فشرده بود و داشت شب عاشورا از او لب می گرفت.

کار های دیگر نویسنده

رمان:

از 36 تا 71 درجه شمالی

یاقوت سرخ

نماز سر وقت

داستان کوتاه:

روشنک خانم

رُز در خانه خدا

برخورد در فرودگاه

پژوهش:

شیعیگری و امام گرایی

نگاهی بر زمینه های بروز هولوکاست - (شوا)

دفتر های چکامه:

تمجید، کاوش، تحلیل، تمثیل و رباعی ها

*

فایل های عناوین بالا در فرمت پی دی اف چاپ شده

و برای دانلود در دسترس عموم می باشد

www.faravarde.biz/pars